

هری پاتر و تالار اسرار

جی. کی. رولینگ

مترجم: زهرا عباسی آلنی



هری پاتر و تالار اسرار

..... نویسنده: جی. کی. رولینگ • مترجم: زهرا عباسی آلنی
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۰۰۴-۲

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: رولینگ، ج. کی.، ۱۹۶۵ - م. Rowling, J. K. □ عنوان و نام پدیدآور: هری پاتر و تالار اسرار/ جی کی رولینگ؛ مترجم زهرا عباسی آلنی؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۲. □ مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص. □ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۰۰۴-۲ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: Harry یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار با عنوان «هری پاتر و اکسیر جاودانگی» و بعدها با عناوین مختلف توسط ناشرین متفاوت منتشر شده است. □ عنوان دیگر: هری پاتر و اکسیر جاودانگی. □ موضوع: داستان های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۰. □ ۲۰th century -- Young adult fiction, English □ شناسه افزوده: شاه محمدی، فهیمه، ۱۳۶۳ - مترجم □ رده بندی کنگره: PZY رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج] □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۱۶۷۴۵۵ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵ - ۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

فصل یک: بدترین تولد دنیا.....	۷
فصل دوم: هشدار دابی.....	۱۴
فصل سه: گودال.....	۲۳
فصل چهار: در کتاب فروشی جادویی.....	۳۶
فصل پنج: بید کتک زن.....	۵۲
فصل شش: گیلدروی لاکهارت.....	۶۸
فصل هفت: گندزاده ها و زمزمه ها.....	۸۰
فصل هشت: جشن مرگ.....	۹۳
فصل نُه: نوشته روی دیوار.....	۱۰۶
فصل ده: بلاجر دغل باز.....	۱۲۱
فصل یازده: کلپ دوئل.....	۱۳۶
فصل دوازده: معجون مرکب.....	۱۵۲

فصل سیزده: دفتر خاطرات رازآلود.....	۱۶۷
فصل چهارده: کورنلیوس فاج.....	۱۸۲
فصل پانزده: آراگوگ.....	۱۹۲
فصل شانزده: تالار اسرار.....	۲۰۳
فصل هفده: نوادهٔ اسلیترین.....	۲۱۸
فصل هجده: پاداش دابی.....	۲۳۱



فصل یک: بدترین تولد دنیا

طبق معمول، سر میز صبحانه خانه پلاک چهار خیابان پریوت درایو جروبحتی درگرفته بود. آقای ورنون دورسلی سر صبح با صدای هوهوی بلندی که از اتاق خواهرزاده همسرش، هری می آمد بیدار شده بود.

از پشت میز غرید: «این دفعه سوم بود! اگه نمی تونی ازپس اون جغد بریای، باید از خونه بندازیمش بیرون!»

هری سعی کرد توضیح دهد.

گفت: «خب حوصله ش سر رفته. اون عادت داره بیرون پرواز کنه. اگه بتونم فقط شبا از قفس درش بیارم...»

عمو ورنون غرولند کرد: «خیال کردی من احمقم؟» تکه ای نیمرو روی سبیل پرپشتش تاب می خورد. «خوب می دونم که اگه اون جغه بیاد بیرون چی می شه.» نگاه رازآلودی با همسرش پتونیا ردوبدل کرد.

هری خواست جوابش را بدهد، ولی کلماتش در صدای آروغ بلند و کشدار دادلی، پسر خانواده دورسلی ناپدید شد.

«من بازم گوشت می خوام.»

خاله پتونیا نگاه شیفته ای نثار پسر چاق وچله اش کرد و گفت: «بازم تو ماهی تابه داریم، عسلم! باید تا وقتی که می تونیم، حسابی بهت برسیم... من که اصلاً از غذاهای مدرسه خوشم نمی آد...»

عمو ورنون صمیمانه گفت: «این حرفا چیه، پتونیا؟ من که هیچ وقت تو مدرسه اسملتینگز گرسنه نمی موندم. دادلی به قدر کافی غذا می خوره. مگه نه، پسر؟» دادلی که ران هایش از شدت چاقی از دو طرف صندلی آشپزخانه آویزان شده بود لبخند دندان نمایی زد و رو به هری کرد.

«اون ماهی تابه رو بده به من.»

هری با عصبانیت گفت: «کلمه جادویی رو یادت رفت.»

تأثیر جمله ساده او روی بقیه اعضای خانواده شگفت انگیز بود؛ نفس دادلی بند آمد و با چنان شدتی روی زمین افتاد که کل آشپزخانه لرزید. خانم دورسلی جیغ کوتاهی کشید و دست هایش را روی دهانش گرفت. آقای دورسلی در حالی که رگ های روی شقیقه اش نبض می زد از جا بلند شد.

هری سریع گفت: «منظورم لطفاً بود! نمی خواستم بگم...»
شوهرخاله اش فریادی زد که آب دهانش روی میز پاشید. «بهت درمورد آوردن اون کلمه زیر سقف خونه مون چی گفته بودم؟»
«ولی من...»

عمو ورنون با مشت روی میز کوبید و غرید: «چه طور جرئت می کنی دادلی رو تهدید کنی؟»
«من فقط...»

«بهت هشدار داده بودم! نمی ذارم زیر این سقف حرفی از ویژگی غیرطبیعی ت بزنی!»

نگاه هری بین صورت کبود شوهرخاله و چهره رنگ پریده خاله اش که سعی داشت دادلی را از روی زمین بلند کند در حرکت بود.

گفت: «خیلی خب، باشه...»

عمو ورنون سر جایش نشست. مثل یک کرگدن نفس نفس می زد و از گوشه چشم های تیز و کوچکش موشکافانه به هری نگاه می کرد.

از وقتی هری برای تعطیلات تابستان به خانه آمده بود، عمو ورنون با او مثل بمبی رفتار می کرد که هر لحظه امکان داشت منفجر شود، چون هری یک پسر معمولی نبود. درواقع او به قدر کافی عادی نبود.

هری پاتریک جادوگر بود؛ جادوگری که به تازگی سال اولش را در مدرسه سحر و جادوگری هاگوارتز به پایان رسانده بود. ناخشنودی خانواده دورسلی از بازگشت هری به خانه، در برابر حسی که او داشت هیچ چیز نبود.

هری به قدری دلتنگ هاگوارتز بود که قلبش درد می کرد. دلش برای قلعه و راه های مخفی، کلاس ها (البته به جز کلاس درس معجون های پروفیسور اسنیپ)، جغد نامه آور، غذا خوردن در تالار بزرگ، خوابیدن روی تخت سایبان دارش در خوابگاه برج، ملاقات با هاگرید در کلبه اش که در نزدیکی جنگل ممنوعه قرار داشت و مخصوصاً کویدیدج، محبوب ترین ورزش دنیای جادوگری تنگ شده بود.

از لحظه ای که هری پایش را به خانه گذاشت، عمو ورنون تمام کتاب های طلسم، چوب دستی، شنل ها، دیگ و مهم تر از همه، جاوی پرنده نیمبوس دو هزارش را در اتاقک زیر پله ها گذاشت و درش را قفل کرد. اگر هری به خاطر تمرین نکردن در تابستان جایگاهش در تیم کویدیدج را از دست می داد، برای دورسلی ها مهم نبود. آن ها ککشان هم نمی گزید، اگر هری بدون انجام تکالیفش راهی هاگوارتز می شد. طبق دسته بندی جادوگرها، خانواده دورسلی از طبقه مشنگ ها بودند. افراد این طبقه حتی یک قطره از

خون جادویی را در رگ‌هایشان نداشتند و داشتن یک جادوگر در خانواده، ننگ بزرگی برایشان محسوب می‌شد. عمو ورنون حتی جغد هری، هدویگ را در قفس کرده بود تا نتواند نامه‌ای برای افراد دنیای جادوگری ببرد.

هری هیچ شباهتی به باقی اعضای خانواده نداشت. عمو ورنون چاق و بی‌گردن بود و سبیل سیاه پرپشتی داشت. صورت خاله پتونیا لاغرمردنی شبیه اسب بود. دادلی خپل هم موهای طلایی و چهره‌ای گلگون داشت. برعکس آن‌ها، جثه هری لاغر و ریزنقش بود، چشم‌هایش سبز و گیرا و موهای سیاهش همیشه به هم ریخته بود. او عینکی گرد می‌زد و روی پیشانی‌اش زخم باریکی به شکل صاعقه به چشم می‌خورد. همین زخم بود که بیش از هر چیزی هری را حتی به عنوان یک جادوگر غیرعادی می‌کرد. این زخم تنها یادگار گذشته اسرارآمیز هری بود. همین زخم باعث شد تا یازده سال پیش، او را پشت در خانه خانواده دورسلی بگذارند.

هری در یک سالگی از طلسم لرد ولدمورت، مخوف‌ترین جادوگر تاریک تاریخ جان سالم به در برد. ولدمورت جادوگری بود که اسمش لرزه بر اندام بیشتر جادوگرها می‌انداخت. والدین هری در حمله ولدمورت جان خود را از دست دادند، اما هری به لطف زخم صاعقه‌مانندش جان سالم به در برد و ولدمورت بعد از ناکامی در کشتن او، به دلایلی نامشخص قدرت‌ش را از دست داد.

این شد که خاله و شوهرخاله هری او را بزرگ کردند. تاده سالگی نمی‌فهمید چرا مدام و بی‌اختیار کارهای عجیب و غریب از او سر می‌زند و داستان دورسلی‌ها را باور کرده بود که می‌گفتند والدینش در تصادف مرده‌اند و زخم روی پیشانی‌اش هم یادگار همان تصادف است.

درست یک سال بعد، هاگوارتز برایش نامه فرستاد و کل ماجرا برملا شد. هری به مدرسه جادوگری راه یافت؛ جایی که در آن، خودش و زخمش حسابی معروف بودند... اما حالا با پایان سال تحصیلی، تابستان را پیش خانواده دورسلی برگشته بود که با او مثل یک سگ بوگند و رفتار می‌کردند.

دورسلی‌ها حتی نمی‌دانستند که آن روز تولد دوازده سالگی هری است. البته هری انتظار چندانی هم نداشت، آن‌ها هیچ‌وقت یک کادوی درست و حسابی به او نداده بودند، چه برسد به کیک تولد، اما فکر نمی‌کرد که روز تولدش را به کلی نادیده بگیرند. در همان لحظه، عمو ورنون گلویزش را برای گفتن حرف مهمی صاف کرد: «خب، همون طور که می‌دونید، امروز روز خیلی مهمیه.»

هری ناباورانه سرش را بلند کرد.

عمو ورنون گفت: «امروز قراره بزرگ‌ترین قرارداد کاری عمرم رو امضا کنم.»

هری دوباره با نان تستش مشغول شد و فهمید که منظور عمو ورنون مهمانی شام مسخره شب است. دو هفته تمام بود که یک بند درمورد همین موضوع حرف می‌زد. یک معمار ثروتمند و همسرش قرار بود برای شام به آن جا بیایند و عمو ورنون امید داشت تا یک سفارش کلان از او بگیرد (شرکت عمو ورنون در کار تولید مته بود).

عمو ورنون گفت: «فکر کنم باید یه بار دیگه برنامه‌مون رو مرور کنیم. همه‌مون باید سر ساعت هشت تو جایگاهمون باشیم. پتونیا، تو باید...»

خاله پتونیا سریع گفت: «تو اتاق نشیمن منتظر باشم تا به گرمی به مهمونامون خوش آمد بگم.»

«خوبه، خوبه... و تو دادلی؟»

دادلی لبخند شرورانه‌ای زد و جواب داد:

«من منتظر وامی سم تا در رو براشون باز کنم و بگم: "لطفاً کتتون رو بدید به من، آقا و خانم میسون!"»

خاله پتونیا با شعف گفت: «اونا عاشقش می‌شن!»

عمو ورنون گفت: «آفرین دادلی.» سپس رو به هری نعره زد: «تو چی؟»

هری با بی‌تفاوتی جواب داد: «من بی سروصدا تو اتاقم می‌مونم و وانمود می‌کنم که اصلاً وجود ندارم.»

عمو ورنون با بدجنسی گفت: «درسته. من مهمونا رو به اتاق نشیمن راهنمایی می‌کنم و تو رو بهشون معرفی می‌کنم، پتونیا و براشون نوشیدنی می‌ریزم. ساعت هشت و پونزده دقیقه...»

خاله پتونیا گفت: «بهشون می‌گم که وقت شامه.»

«و تو دادلی، بهشون می‌گی...»

«اجازه بدید به اتاق غذاخوری راهنمایی تون کنم، خانم میسون.»

خاله پتونیا احساساتی شد و گفت: «پسر کوچولوی بی نقص و باادب من!»

عمو ورنون شرورانه از هری پرسید: «و تو؟»

هری بی‌حوصله جواب داد: «بی سروصدا تو اتاقم می‌مونم و وانمود می‌کنم که وجود ندارم.»

«دقیقاً. حالا باید چند تا تعریف درست و حسابی واسه سر میز شام دست و پا کنیم. پتونیا، تو نظری نداری؟»

پتونیا گفت: «ورنون می‌گه شما گلف باز ماهری هستید، آقای میسون... لباستون رو

از کجا خریدید، خانم میسون؟»
«حرف نداره... دادلی، پیشنهاد تو چیه؟»
«چه طوره بگم... تو مدرسه باید درمورد قهرمان زندگی مون انشا می نوشتیم و من درباره شما نوشتم، آقای میسون.»
هری و خاله پتونیا با شنیدن این حرف، هریک به شکلی متفاوت طاقتشان را از دست دادند. خاله اشک ریخت و به پسرش ابراز محبت کرد، اما هری رفت زیر میز تا کسی خنده اش را نبیند.
ورنون نعره زد: «تو چی، پسر؟»
هری سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد و گفت: «من بی سروصدا تو اتاقم می مونم و وانمود می کنم که وجود ندارم.»
عمو ورنون قاطعانه گفت: «دقیقاً همین طوره. خانواده میسون چیزی درمورد تو نمی دونن و قرارم نیست بدونن. پتونیا، تو بعد از شام، خانم میسون رو برای صرف قهوه به اتاق نشیمن ببر. منم بحث مته ها رو پیش می کشم. اگه بخت باهامون یار باشه، قبل از اخبار ساعت ده شب قرارداد رو می بندم. اون وقت فردا این موقع داریم آماده یه سفر تفریحی به مایورکا^۱ می شیم.» هری از شنیدن این حرف چندان هیجان زده نبود. بعید می دانست رفتار دورسلی ها در مایورکا با رفتاری که در پریوت درایو با او داشتند فرق چندانی داشته باشد.
«خب دیگه... من می رم بیرون تا لباس خودم و دادلی رو تحویل بگیرم و تو...» رو به هری نعره زد: «وقتی خاله ت داره خونه رو تمیز می کنه مزاحمش نباش.»
هری از در پشتی خانه بیرون رفت. روز آفتابی دل انگیزی بود. از میان چمن ها گذشت، روی نیمکت موجود در فضای سبز نشست و زیر لب خواند:
«تولد مبارک... تولدم مبارک...»
خبری از کارت تبریک و هدیه نبود. کل شب را هم باید وانمود به نیستی می کرد. با بیچارگی به پرچین خیره شد. هیچ وقت تا این حد احساس تنهایی نکرده بود. دلش برای بهترین دوست هایش، رون ویزلی و هرماینی گرنجر تنگ شده بود، حتی بیشتر از هاگوارتز و بازی کوییدیچ، هرچند که به نظر نمی آمد آن ها ذره ای دلتنگ هری باشند. با این که رون قول داده بود هری را به خانه شان دعوت کند، هیچ کدام در طول تابستان برایش نامه ای ننوشته بودند.

هری بارها خواسته بود با استفاده از جادو، قفل قفس هدویگ را باز کند و او را همراه با نامه پیش رون و هرماینی بفرستد، اما به خطرش نمی ارزید. جادوگرهای زیر

سن قانونی اجازه نداشتند خارج از مدرسه از جادو استفاده کنند. او راجع به این قانون چیزی به دورسلی‌ها نگفته بود. می‌دانست که آن‌ها فقط از ترس این که هری آن‌ها را تبدیل به سوسک نکند او را کنار چوب‌دستی جادویی و جاروی پرنده‌اش در اتاقک زیر راه‌پله زندانی نمی‌کنند. وقتی تازه به این خانه برگشته بود، زیرلب وانمود به وردخواندن می‌کرد و از تماشای دادلی که با آن پاهای چاقش از اتاق بیرون می‌دوید لذت می‌برد، اما سکوت طولانی رون و هرمانینی باعث شد هری حس کند که از دنیای جادو طرد شده است و بدین ترتیب دست‌انداختن دادلی هم دیگر لذتی برایش نداشت. حالا هم که تولدش را از یاد برده بودند.

حاضر بود دارونداش را بدهد تا نامه‌ای از هاگوارتز دریافت کند، فرقی نمی‌کرد از طرف کدام ساحره یا جادوگر. حتی دلش می‌خواست دشمن بزرگش، دراگو مالفوی را ببیند تا مطمئن شود که آن ماجراها خواب و رؤیا نبوده‌اند.

این طور هم نبود که کل سال را در هاگوارتز خوش گذرانده باشد. در روزهای پایانی ترم آخر، مدام بالرد و لدمورت روبه‌رو می‌شد. با این که و لدمورت دیگر آن قدرت سابق را نداشت، هنوز هم ترسناک بود، هنوز هم حيله‌گر بود و هنوز هم مصمم بود تا قدرتش را به دست بیاورد.

این دومین باری بود که هری از دست و لدمورت قسر درمی‌رفت. خطر از بیخ گوشش رد شده بود و هنوز هم بعد از گذشت هفته‌ها، شب‌ها با تنی خیس از عرق از خواب می‌پرید، صورت خشمگین و چشمان وحشی و لدمورت در ذهنش تداعی می‌شد و با خود فکر می‌کرد که او الان کجاست...

ناگهان صاف در جایش نشست. با حواس‌پرتی به پرچین خیره شده بود و پرچین هم به او چشم دوخته بود. یک جفت چشم درشت و سبز میان برگ‌ها ظاهر شد. سریع از جا بلند شد و همان لحظه صدایی تمسخرآمیز از آن سوی چمن‌ها به گوشش رسید.

دادلی مثل اردک به طرفش آمد و بلند گفت: «من می‌دونم امروز چه روزیه.»

چشم‌های درشت پلک زدند و ناپدید شدند.

هری بدون آن که نگاهش را از پرچین بگیرد گفت: «چی می‌گی؟»

دادلی در حالی که مستقیم به طرفش می‌آمد تکرار کرد: «من می‌دونم امروز چه

روزیه!»

«آفرین به تو! پس بالآخره تونستی روزای هفته رو یاد بگیری.»

دادلی با تمسخر گفت: «امروز تولدته. چه جوریه که حتی یه کارت تبریکم از کسی

نگرفتی؟ یعنی تو اون مدرسه عجیب و غریب هیچ دوستی نداری؟»
هری با خونسردی گفت: «به نفعته که مامانت نفهمه اسم مدرسه م رو به زبون آوردی.»
دادلی شلوارش را بالا کشید و مشکوکانه پرسید: «تو چرا زل زدی به پرچین؟»
هری جواب داد: «دارم فکر می‌کنم که بهترین طلسم برای آتیش زدنش چیه.»
دادلی عقب عقب رفت و ترس در صورت گوشتالویش ظاهر شد.
«تون... نمی‌تونی... بابام بهت گفت حق نداری از جادو استفاده کنی... گفت وگرنه از خونه پرت می‌کنه بیرون... تو هم که جایی برای رفتن نداری... هیچ دوستی نداری که ببردت به...»

هری با خشونت گفت: «اجی مجی... لا ترجی...»
دادلی فریاد زد: «ماماااااا!» تلوتلو خوران به طرف خانه دوید. «ماماااااا! هری داره همون کاری رو که خودت می‌دونی انجام می‌ده!»
هری تقاص دست انداختن او را پس داد. از آن جایی که نه دادلی آسیبی دیده بود و نه پرچین، خاله پتونیا می‌دانست که هری کاری نکرده‌است، با این حال با ماهی‌تابه کفی ضربه‌ای حواله‌اش کرد که هری جا خالی داد. بعد هم کلی کار به او محول کرد و گفت تا قبل از تمام شدنشان حق ندارد لب به غذا بزند.
حینی که دادلی برای خودش این طرف و آن طرف می‌پلکید و بستنی می‌خورد، هری پنجره‌ها را پاک کرد، ماشین را شست، چمن‌ها را کوتاه کرد، دستی به سروروی باغچه‌ها کشید، به رزها آب داد و نیمکت داخل فضای سبز را رنگ زد. خورشید با شدت می‌تابید و پشت گردن هری را می‌سوزاند. او نباید به حرف‌های دادلی محل می‌گذاشت، اما دادلی دقیقاً دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود... شاید او واقعاً هیچ دوستی در هاگوارتز نداشت.

به باغچه گل‌ها کود داد و با عصبانیت فکر کرد که کاش دوستانش حال و روز الان هری پاتر معروف را می‌دیدند. کمرش درد می‌کرد و عرق از صورتش جاری بود.
ساعت هفت و نیم غروب بود که خاله پتونیا بالاخره صدایش زد.
«بیا تو! و از روی روزنامه‌ها رد شو!»

هری با خوشحالی قدم به فضای نورانی آشپزخانه گذاشت. دسر آن شب که ترکیبی از خامه و گلبُرگ‌های بنفشه آغشته به شکر بود روی یخچال خودنمایی می‌کرد و گوشت دنده گاو در حال برشته شدن در فر بود.

خاله پتونیا به دو تکه نان و مقداری پنیر روی میز اشاره کرد و به هری تشر زد: «زود بخور! الانه که خانواده میسون از راه برسن!» یک پیراهن مهمانی صورتی رنگ پوشیده بود.

هری دست‌هایش را شست و با عجله مشغول خوردن شام ترحم‌انگیزش شد. وقتی شامش را خورد، خاله پتونیا سریع بشقابش را برداشت و گفت: «برو طبقه بالا! بالا!» وقتی هری از جلوی در اتاق نشیمن می‌گذشت، چشمش به عمو ورنون و دادلی افتاد که کراوات زده بودند و لباس‌های پلوخوری‌شان را به تن داشتند. همین‌که پایش به پاگرد پله رسید، زنگ در به صدا درآمد و چهرهٔ عصبانی عمو ورنون در پایین پله‌ها ظاهر شد.

«یادت باشه پسر... صدات در نمی‌آد...»

هری پاورچین پاورچین وارد اتاقش شد، در را بست و خواست خودش را روی تختش بیندازد، اما مشکلی وجود داشت. یک نفر روی تختش نشسته بود.



فصل دوم: هشدار دابی

هری به سختی جلوی خودش را گرفت تا جیغ نزند. موجود کوچک روی تخت گوش‌های بزرگ خفاشی‌مانند داشت و چشم‌های قلبه و سبزش اندازهٔ توپ تنیس بود. هری خیلی زود فهمید او همان موجودی است که صبح از میان پرچین تماشایش می‌کرد.

هر دو به یکدیگر خیره شده بودند که صدای دادلی از پایین به گوش رسید.

«لطفاً کتون رو بدید به من، آقا و خانم میسون.»

موجود از روی تخت بلند شد و چنان تعظیم کرد که نوک دماغ دراز و باریکش به فرش خورد. یک روبالشی کهنه به تن داشت که قسمت قرارگرفتن بازوها و پاهایش را به شکل دایره برش زده بودند.

هری مضطربانه گفت: «س... سلام.»

موجود با صدای بلندی که هری حتم داشت تا پایین پله‌ها رسیده است گفت:

«هری پاتر! دابی^۱ خیلی وقته که می‌خواد شما رو ببینه، قربان... چه سعادتیه...»

هری روی صندلی میزش لم داد و گفت: «م... ممنون.» قفس بزرگ هدویگ در کنارش قرار داشت و جغدش در آن خوابیده بود. هری می‌خواست بپرسد: تو چی هستی؟ اما به نظرش این جمله زیادی بی‌ادبانه بود، پس به جای آن پرسید: «تو کی هستی؟»
موجود گفت: «دابی هستم، قربان. دابی. دابی، جن خونگی.»